

مکتبہ
الاسلامیہ کراچی ۱۹۵۴



انتخاب قرآنی

برائے امتحانات منشی الہ آباد و دیگر مدارس
کراچی

بہ اہتمام

احقہ العباد محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مطبعہ گروید

قیمت ۱۶

حق انتخاب محفوظ ہے

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE426

بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده

الهی متاع در دوزخ باز جان انداخته
 گوهر هر سود در جیب زبان انداخته
 نوحیرت در شب اندیشه اوصاف تو
 پس هایدن مرغ عقل از آشیان انداخته
 از کمان تاجسته در چشم تحیر کرده جا
 معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته
 ای بطبع بارغ کون از بهر برهان حدوث
 طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
 سرعت اندیشه را بگند در دمان تیر
 عادت غمنازه در جیب کمان انداخته
 در چنهای مجت هر قدم چون کوبلا
 از نیم عشوه فرش ارغوان انداخته
 مرغ طبع اندر بلوای مصیبت نشو و بال
 سایه پرورد غمت در آفتاب رستیخیر
 عفو تو مشا هین رحمت را بران انداخته
 طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام
 فرش آفتاب بر سر سالیان انداخته
 ای ملذت را روائی داده در بار عشق
 آن همان تا سایه بر این آتخوان انداخته
 هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم
 عروت و نشان از اوج عز و نشان انداخته
 زین خجالت چون برون آیم کول بوج خون
 نشادی راحت نشان از اتوان انداخته
 نو عروسان غمت را بکوشان انداخته

الهی متاع در دوزخ اهی حزن نه است و شادی محدودست کمالات باری باشد جل جلاله در متاع
 نود باز از جان و گوهر سود و جیب زبان اضافت بیانی و مضمون هر دو مصرعه جدا گانه است یعنی اولی جانها را در دوزخ
 و در زبان سود با بخند است میگویند و مطابق آیت و حدیث است قوله تعالی ان مع العسر یسرا قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم
 ایضا مخوفه بالکاره اگر مضمون مصرعه دوم را معطل بمضمون مصرعه اوله بنظر کنیم که در باز از جان که سرایه زبان است که قال
 عروجل ان الانسان لخیفر کفر هرگز در دنیا فدا نشدن که عبارت است از تداوم درد و کاستن نعم او از درد و غمش است که حاصل مشکلات

در دنیا آخرت کفر و خیر نیست منفعت است (اصطلاح)

فیض را نازم که بر کس پایاست انداخته
 صید دل را بهر آگاهی نصیاد ازل
 کرده از عارفان لباس عجز براد این دراز
 طعمه که ز خوان عشق انگنده ام در کام دل
 شرح گوید منع لب کن عشق گوید معرودن
 دولت و صلت که در یاد که با آن محروم
 حریت حسن تر از نام که در بر زم وصال
 و صفت صنعت که ز لب هر ذره میریزد بر من
 در نهایت چون کشایم لب که برق نا کس
 من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب
 مست زدق غریم که زنده تو حید تو
 لذت آذاره در کام جهان انداخته

۱ فیض را نازم که بر کس پایاست انداخته
 حاصل نموده جانرا از میان انداخته یعنی تلافی فیض تو ساخته است که کشندگان خنجر تسلیم را به هر زمان
 از غیب جان دیگر است به و اینهمه مقتضیات فیض اوست که آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند ۲ شفیق
 ۳ صید دل را آن یعنی مرغ دانا که در دام زلف مجذوبان اسیر می شود و صیادش در باطن مشتوق ازل است
 ملا جامی فرماید ۴ بهر پرده که بینی پردگی اوست به قضا جنان بردل بردگی اوست به و نیز فرموده
 اند که الما بر نظره الحقیقه ۵ طعمه که ز آغ این شعر در بیان حرارت عشق است که گرمی و درخ را با او نسبت
 ذره بآفتاب است ۶ دولت و صلت آنجی جوهر اول باعتبار افرا دانسانی آدم علیه السلام و لجا ظ
 خلقت آن سرور علی السد علیه وآله و سلم که اول ماخلق الله نوری و بنظر محمدات حضرت جبرئیل پس جائیکه
 سید عالم در شب معراج تا محراب کبریا رسید و سر پرده جلال فیما بین حامل نامد پس با آدم و جبرئیل
 چه رسد و علم انداختن عاجز شدن ۷ صفت صنعت که ز لب هر ذره آنجی عقد اللسان و تقنین گرفته شدن
 از سخن که آنرا کلفت می گویند کذا فی اصرار ۱۲ شاید فارسیان بسکون استعمال کرده اند
 چنانچه خلقت و غیره ۱۳

قصیدہ درخت سرکانات صلی اللہ علیہ وسلم

اے برزودہ دامن بلارا	سر در پے خویش دادہ مارا
چون در رہ مرد می نہی پائے	از کو چہ مطلب و فارا
یاد تم کنے دہی چکے سن	بے مزودہ ندیدہ ام صبارا
دیوان گرے محبت تو	کا مرد ز سلم ست مارا
بیگانہ ز تاج کرد تارک	آوارہ ز کفش کرد پارا
جان و دل من پر از غم گشت	بہر تو تھی کتم چہ جارا
آبادہ صد سر و و در دم	نا کردہ تمام یک نوارا
صد چاک سپردہ ام بہر دست	نا کردہ بندش یک قبارا
ای بخت چنان مکن کہ آخر	ممنون اثر کنم دعا را
یاد دست بختاے چرخ بر بند	یا بخیل عطاے دعا را
تا مے بشکب در پذیرم	آفات نجوم فت نہ زارا
یار بچہ خدا و اتست با من	این کار کسان کبر یارا

ملہ یاد مکنے در بیچک سن آہ یعنی ہر چند کہ در ظاہر مرایا دی کنی لیکن با دھبا بوی مزودہ اتفاقات باطنی تو
میرساند کہ بدان زندہ ام ۱۲ دیوان آہ این دو بیت قطعہ بندست یعنی خدمت دیوانے دوستی
تو کہ امروز درست بہر نہر سر پر بند با نودہ آوارہ دست سراپگی ساخت در بیٹھے نیچ بجائے دیوان
گرے دیوانگی دیدہ شدہ اول اوجہ است کما لایخی ۱۲ رحیم یعنی خدمت وزارت دوستی کہ امروز مرزا سلم
است بر سر دستاے گذار شدہ و نہ در پائے پایوسے داشتہ نسخہ دیوانگی از دیوانگی گشت چہ در دیوانگی
ازین تم شدن بعید نیست ۱۲ ملہ جان و دل من الخ یعنی در تمام جان و دل من غم عشق تو معلومست
و نیچو ہم کہ بر اے تو جائے خالی کتم اما مقامی نہی یا ہم کہ در ان غم توبہ باشد و جائے خالی کردن کنایہ از تعظیم
کے و نشانیدن ادباً و اغراض ۱۲

باخویش چو راز دست گویم
 از خانه برون کنم صبارا
 در ملک فرنگ و شهر سلام
 معزول ندیده ام ہوارا
 تاسکے بمیان خود بہ بینم
 دست اجل شکستہ پارا
 در انجن جمال رویت
 بگرفتہ ز آفتاب جارا
 گرفتش جمال تو نگیرد ق
 از سینہ برون کنم صفارا
 تاسکے فلکم بعثوہ گوید
 کاسے وہم تو کردہ پی صبارا
 از عشق فلان بیاد داسے ق
 سرایہ دانش و ذکارا
 ہر خید کہ راست گوید اما
 خاموشی این ستم فزارا
 رقم کہ بکنج خانہ طبع
 مرہون شرف کنم شمارا
 گنجے بکف آدم کہ شاید
 سرمایہ نعمت مصطفیٰ را
 درج کسرا آدم کہ شاید
 آدیزہ گوشش انبیا را
 دستی سخن آدم کہ شاید
 مجموعہ لطف اولیا را
 ایک بزبان رساندم از دل
 تاداغ کنم دل سمارا
 اسے جو تو دوست دل خارا
 دسے عم تو بال و پر صبارا

۱۵ باخویش چو راز مخفیہ و تیکہ راز دست باخود در میان ہم از غیرت صبارا از خانہ بیرون کنم
 حال آنکہ در کفر و اسلام کسے ہوارا نکرده ۱۲ ش ۱۵ تاسکے بمیان آہ از فراطحون داندوہ تنای موت خود
 می کند می گوید کہ کی باشد کہ تصرف دست اجل پاشکستہ را در خود نیم داز جنین جمال دیت زیرت بدرہائے
 یام ۱۲ ۱۵ در انجن آہ فاعل بگرفتہ رویت ست یعنی در مجلس انجن حسن جمال رو دے تواز آفتاب جا گرفت
 و بروے غالب آمد ۱۲ ۱۵ کہ نقش آنچ یعنی اگر صفای سینہ از نام نقش جمال تو نکند آن صفارا از سینہ
 بیرون کنم ۱۵ رقم کہ بکنج خانہ طبع آنچ یعنی قناسے کسے کم در عوض شرف حاصل نمایم تا فلک خاموش
 ماند و با شمع آن دست از دل آزارے باز کشد ۱۲ ۱۵ دسے سخن آدم آنچ دست انجا بکنج نعمت
 دیائے توصیف دکان بیان ۱۲ ۱۵ ای جو تو آہ یعنی مدوح سخن بخشش تو قدرت و قوت و بد صفت
 سخاوت را دعویم تو سبب پریدن است صبارا ۱۲

قصیده در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور شنیدم آیت استغفر از عالم نور
 بدل ز شاہد بزم ازل ندا آمد کرای تمام وفا از رضاے مابس دور
 زبیدی اطاعت حسن ادب خجی طاعت که با اجازت مائی ز وصل مابحور
 زیاده زین نه خلاست دوی از بریا اگر بچو صله نازی درآ بهرم حضور
 طلب بیار و ترس از متاع منع کلیم بساط عذر بسیار که نیستی مغذور
 اگر بچشم مقصود دست عشوه ما شکست ساغر اُمید و بنگ فتور
 نه کو تخی ز غطا بود عشق می داند که بر کرشمه مانگ بود خلعت طور
 تو در معامله اسهبطوا متاع محسر که نا صحیح بود بیع و سعی نامشکور
 در ملاطفت آشنا کشا و درآ که آشتی طلبست ان سیمیکم شکور

سپیده دم از ای بوقت صبح صادق که شمع شعور را گل کردم یعنی غافل شدم در آن غفلت آیت
 استغفر ای بکشاید ابواب رحمت را از عالم غیب شنیدم ۱۳ بدل ز شاہد از ای بگوش دلم از شاہد
 ازلی آواز آمد که اسے عرفی سر ایا وفا از خوشنودی بسیار دور هستی چه رضای مادرین ست که وصال
 ما طلب کنی نه هاجرت ۱۴ ش ۱۵ زبیدی اطاعت از یعنی محبوب ازلی بمن خطاب کرد که عجب حسن ادب
 و عجب فرمان برداری که با وصف اجازت ما از وصل مابحور هستی و از الامروق الادب آگاه هستی ۱۶ قد
 زیاده زین از اگر بچو صله نازی یعنی بچو صله خود فخر میکنی که بلندست ۱۷ طلب بیار از ای اسے
 مرا بچو از منع من بوسی کلیم استدرا دیدن خود بکلمه من ترافی خوف کن چرا که بر تجله مانگ بود خلعت
 طور چه عجز جبال از برداشتن هدایت اند آیت و اذا عرضنا ظاهرا سرست ۱۸ تو در معامله از اسهبطوا بالکسر
 بر وزن اضربوا یعنی فرودید از حضور مایسے تو در باز اسهطوا فریادی کن که خریداری متاع عذر عدم طلب کل جبال
 من ترافی ما اسهطوا درست نیست چرا که هر خبری را مرتبه خاص عنایت شده و بفرمایند علی الصلوة و السلام را جامع مراتب
 علیا آفریده بسا حکم که در عدم دیگرانیا را اولین ناجائز بودند در عدم نبی کریم ما جانگو شوند ۱۹

می مشاهده از ران دراه سیکه پاک
 بیابوش کردستیت شهید گنم
 بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر
 چو عشق تو همه بنیائیت شایه وصل
 بگردد ز منم این عطیه بادل من
 دلم نبال در آید که بان صوری را
 عثمان فگنده جهانم بنیر بام وصال
 بدست همت طاعت دران رها کردم
 زدم بجل متین جوار دست ادب
 کمال جندیه لطف آستین کشانم برود
 تبارک الله از ان بزم بنیر وال که بود
 بسط انجمن افتاده فرشتهای لطیف
 جماعتی بزمین دیار بود وصال
 زطن مردم و دار سیاست آسوده
 دلیل دعوی منصور کاتبیست بزمین
 پس از مشاهده کجج سرورے دیدم
 جمال صدر نشینان ز نور چهره او
 فرو شدم تحیر که یارب این که بود
 هنوز در دلم این سنه حجه اثر ق
 که گفت شایه تنها نشین سند حسن
 کدام کحل که نه گزینتی از هدایت ما
 تو در شقت نزع از طبیعت مخور
 کفایت قابل رحمت شهادت ستور
 بیا که بھر تو بر صفی سراسر سرور
 چو حسن با همه آرایش ست جلاله سور
 همان اثر که با ل فنا کند دم صور
 ز صدر که درین راه کس مبادی سور
 منفر از اثر سنه گام دیر و ستور
 بادلین قدم اسباب غلغله و جور تصور
 بسی بازی دل بر شدم با وج حضور
 بخلوتیکه یکے بود رنگ سایه و نور
 ز نور حسن لبالب ز دوستی محور
 ز گونه گوشت غایت ناطلس و سیفور
 که هر یک ز سادت گرفته صد منشور
 چکیده از نفس جلوه منصور
 بلوح ناصیه اتحاشان مسطور
 که بود بر صفت اصحاب قرب صدر شور
 چو انجم از اثر شاه اختران ستور
 که هست صورت از یارب معنی جهور
 ز شاه راه تحسیر نه کرده بود عبور
 ز روی مهر کرای از ره بصیرت دور
 هنوز دیده معنیست همت عین حصول

۱۵ عنان فگنده جهانم انج عثمان فگنده جانیدن مراد از تیز و تند رفتن است و ستور بضم سین هر جانور
 چار پای را گویند خصوصاً اسپ و اشتر و خر را گویند ۱۲ ب

بر آستانه ماهست گردی از ره کس
که ذره ذره او هست چشمه نور
اجازت قدم او بیار تا بدیم
که هست منت ازین تو یا بدیده خود
و اگر صبور نه تا بگویم این آنست
که ما بر دوازل ناظریم دا و منظور
بصورت آئینه حسن ایضاً ما
روان صورت و معنی بذات او سرور
ز آستین نرسیده بجیب دست بود
اگر نه گوهر او را شستی پوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی
که نطق ما با دلب نام او کند مسطور
کنونکه معرفت حاصلست ز دو بیار
باستعانت آن کمال تحفه مقدور
بوی لطف الهی بلرگفتم
قصیده که بود مطلق بدین دستور
زهی لو اے نبوت ز نسبت منصور
مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
نور سایه چو امر سکون و سیر کنی
زمانه فاصله یا بد میان سایه و نور
بباغ طبع تو بواج استفادۀ فیض
همای عقل طلبگار سایه عصفور
هدایت تو ناید بحشم صورت بین
هر آنچه در حرم ایزدی بود دستور

۱۵ بر آستانه الخ ای این آنکس است که بر آستانه اگر دی از راه حشمت است که ذره ذره
آن گرد چشمه نور است ۱۲ اجازت قدم او بیار الخ ای آذن قدم آنکس بیار تا گرد را تو به هم چو اگر از
مرتبه گرد او بر دیده خود منت است ۱۴ و اگر صبور نه الخ ای اگر صبور نه ای عرفی پس میگویی که این کس
آنست که ما از دوازل عاشق و معشوق ۱۳ بصورت آئینه الخ ای در ظاهر آئینه است که حسن خود را
دران می نیم و حقیقت خود بم و جان ظاهر و باطن سبب ذات او خوش است ۱۲ ز آستین نرسیده
الخ ای دست همتی از آستین نیستی بر آه دنیا بگرمیان وجودی رسد اگر ذات پاک او خوازش ظهور خود
نکردی ۱۳ کونکه معرفت الخ ای عرفی حالا که بشناختی آنکس را ز دو بر آه و خواستن آن عسره گردد
قدش تحفه که مقدور است بیار ۱۴ زهی لو اے الخ ای علم رسالت که از عرش تا فرش در سایه دست
سبب نبی بودن تو فتحیاب است و مزاج عشق با حصن فدا حرارت بلاقات دل تو که از پس حرارت محبت
الهی دارد بیار است یعنی حرارت موافق مزاج او نیست ۱۳

ز نور تا صیادت ماه گریه گیسر
 از آن نفس که بردن داده اند گوهر تو
 با آفتاب دهد نسخه سنین دشواری
 بکنج صنع نمائند تعلق گنجور
 را در برق شود سرمه صبا و دیور
 موثر اند صفات الهی سنی مآثور
 اجل رسیده چنانست بجهت نبوسید
 ز سر کلاه حکومت بدامن تو نساو
 که این گاه برسان و گوشه بر شکش
 بعد حکم تو امر قضا چنان نسخ
 اگر ز روی ضمیرت نقاب بر خیزد
 نیتا توئی که زکات بضاعت کرامت
 تنم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی
 ز روزگار سن آثار باس میابد
 چو حالت سنوات از آثار باهور

سه ز نور تا صیادت از پنج نسخه سنین دشواری و مشهور یعنی کتاب شماره سال و ماه که سبب کم و بیش بودن اوست
 با آفتاب برید چه خود کامل الزور شود و حساب سال و ماه از دوبرخیز و ۱۲ قه سه از آن نفس از پنج اسه
 از دقتیکه تو پیدا شده در گنجینه صنعت هیچ نمائند که خازن از دقتی دارد و ۱۳ سه شعاع فاعله از پنج اگر
 روشنی قبر تو برافند برق خاکستر شود و آنرا باد ششرفی و مغربی سرمه خود کند یعنی نابود سازد و ۱۴
 سه اگر چه هست از آن ای اگر چه بدلیل عقلی و نقلی ثابت شده است که صفات الهی در کائنات موثر
 اند مآثور لیکن اگر کسیکه اجالش فرار رسیده باشد نام مبارک تو بر پیشانی خود نبوسید اجل آرد و در
 بریدش شرمند شود و جانفش قبض بکند ۱۵ سه از سر کلاه از آن ای قضا ی آگهی کلاه حکومت از
 سر خود فرد آورده توبه بد این کلاه را ای بنی کریم بر سر مبارک خود بگذارد که تو حاکی دین محکوم تو ۱۶
 سه اگر ز روی ضمیر از آن ای اگر ضمیر تو برده بر خیزد و آفتاب بچو سایه الزور معدوم شود ۱۷ خافم خانه
 در غنق تده ۱۸ سه تنم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی انسان شرکت ام از این شرکت هزار گونه
 قصور نصیب کرده انسان کرده ام ۱۹ ش

تَنْزِلُ عِلْمٍ كَرُشَوْدِ نَسِیمِ رِیاضِ
 زَحْرُصِ نِعْمَتِ عَصِیَانِ كَزِیْرِ عَفْوِ نِیَّتِ
 بِشَوِی رُوسِ سِیَاهِمِ زِ آبِ حَسَنَاتِ
 بِسِیَّتِ صَاحِبِ اَعْمَالِ نَاسِیْهِ اِیْنِ
 نَعُوذُ بِاللّٰهِ اِكَرُّوْزِ شَرْسِطِ نَكْسِنَدِ ق
 زِ شَرْمِ كُنُوتِ عَصِیَانِ بِنِ عِشْرَتِ قَدْ
 دَمِ سَوَالِ كِهْ اَزْ تَابِ اِنْفَعَالِ شُودِ
 اُمِیدِ هِیَسْتِ كِهْ دَرِ لَبِ سَوَالِ شُودِ
 اِگَرِ بِنِجِیْ خُورِ شَیْدِ دَلِ بِنِیْشَارِ مِ
 دَفَا نِیْكَسِنَدِ اَسِیدِ نِغْفَرْتِ بَا یَاسِ
 زِ طَوْلِ مَعْصِیَّتِ اِسْتِغْفَرُ الشَّكَا نِیْشِ مِ
 هِیْنِ بِنِ سِتِ كِهْ كَرْنَاهِیْمِ دَكْرِ مَعْصُوبِ
 بَطِیْعِ بَرِ اَشْرَ غُورِ كِهْ رُودِ اَنْگُورِ
 بَدُونِ صُومِ كَنْدِ نَفْسِ زِلْزِلِ بِنْدِ سُحُورِ
 كِهْ تِیْرِ كِیْ بَرِ اَزْ چِسْمِ شَبِ دِیْگُورِ
 چِهْ حَتِیْاجِ كِهْ كَسِ چَا وُوانِ بُوْدِ قُحُورِ
 شَفَاعَتِ تَوْعَلِ نَامُ اَنَاثِ دُكُورِ
 حَسابِ گَاهِ قِیَامَتِ چَوِ اَرْضِ نِیْشَاوِ
 نَفْسِ شَكْسَتِ كَلِّ اَزْ زَمَانِ رِ مَغُورِ
 عِنَایَتِ كِهْ چِهْ عَصِیَانِ لَبِ تِ مَحْصُوبِ
 بِجَا یِ خُونِ زِ شَاشِ بِكِیْ شَبِ دِیْگُورِ
 نَهْ زَا نَكِهْ عَفْوِ اَتِیْ نَهْ سَا زِ مَغُفُورِ
 كِهْ كَرْدِ تَهْرُشِنِیدِ بَذِیْلِ عَفْوِ غُفُورِ
 كِهْ بَا وِلَا یِ تَوْ فَرْدِ اِهْمِ شُومِ مَحُورِ

۱۱. تنزل علم اخ غورگی بجات فارسی بدل های غوره که بمنجه خوشه انگور نارسیده ترش باشد
 یعنی پستی عمل من اگر نسیم باغ گردد انگور نچه طبیعت غوره خود نماید اے از ترقی به تنزل گر آید ۱۲
 ۱۳. زحصر نعمت انج زلفیج زار مچو دتشدید لام طعامیکه سحر و یایگان بردارند و سحر
 بالفیج طعام سحر رمضان اے مردم روزه دار پس از خوردن طعام عشاء نچه باقیانند بر اے
 سحر بر میدارند و این نفس حریص از غرط آزمندی نعمت عصیان که در حقیقت زهر است
 بدون صوم زلزلندی سحر عصیان می کند اے تمامی روز و شب در عصیان بسر
 برده باز روز دیگر اراده عصیان دارد دهرگز توبه نکند ۱۴. نعوذ بالله انج ای پناه میبرم
 بخدا اے عزوجل و اناث با کسر جمع انشی بمعنی ماده و ذکوره بالضم جمع ذکر بمعنی نر ۱۵. زشرم
 کسرت انج می گوید که دستت نیشاپو ر بسبب عصیان آسجا بلرزه درآمده غرق
 شده بود ۱۶. حسیم

بعون نعمت عشق تو فارغم ز بیم
 ز جو شیر شناسم نه طارم انگور
 ز خود مهر و گلاب ناست غصه من
 اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور
 بزم ختیان انجمن طرازهشت
 زود دانش دوزخ بردنجا بخور
 نکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع
 کند باده تبسم طبیعت کا فور
 محبت تو ندارم بسینه ام داغی
 که هست سونس الماس معنی ناسور
 شبنم ز دولت رویای فقرار سل
 علم بعرض زدم در بیان خواب دشور
 خیرایه این سر قصیده آن رویاست
 که شاخ بزرگ افزودش زبان من طویر
 کسے گمان نبرد که بر اے زینت شعر
 بر اصل خواب افزودم که کنیت این منظور
 لذت بود حکایت دراز تر گفتسم
 چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
 همیشه تاجگر خون چکان گمراهان
 بود ز نشر شرم آشیایه زرنور
 خرابه دل مجرد آستان تباد
 ز نوش داروے الطاف شاملیت مجور

۱۱۵ نکات سر تو حاشا اے آخره یعنی سن آن مالک نصاب گرمی محبت تو هم که اگر نکات
 آن که چهل یک باشد بطبع کا فور که کنایت سردست بدهم از شدت گرمی بر شراب
 که خسار باشد بخورد ۱۲ حسیم ۱۱۵ شبنم ز دولت رویای فقرار سل کنایت
 از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم درو یا بالضم بخواب دیدن و عسلم بعرض زدن کنایت
 از سر سر از شدن باشد و شعور یعنی آگاه ۱۲

۱۱۶ خیر اند این انج ای ماده و ضمیر شین راجع بسوسه سر قصیده ۱۲ حسیم
 ۱۱۷ لذت بود انج قصه حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام اینست که هرگاه حق جل
 و علا از موسی پرسید که چیت در دست تو اے موسی و ظاهرا هرست که جوالبش
 صرف عصا کافی بود لیکن حضرت موسی کلام آتی را لذت یافت بر بیان طول ادا کرد
 و گفت این عصا سن ست که تکیه می کنم بر آن و بزرگ می ریزم از درخت بر اے
 گویندان خود و این قصه و تمامی در معنی مجید مذکور است ۱۲

قصیدہ در نعمت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

دل من باغبان عشق و حیرانے گلستانش
 چنان باغے کز و گلچین نیار دگل بردن بزین
 گلے کو خرمی ویرا بخنداند چو سوز دین
 گلے زین باغ گر چینی پیار دتی از سنینش
 اگر سرور ہو اگر دو کسے بائے دران واسے
 نثار حرمان بزم عشق ایسا چسا باشد
 نشاندم در ازل گردی ز دامن این زبان نیم
 اگر طفل دلم را دایہ حور آید و گر مریم
 دلت ریش ستار و زنجیر الماسش بہتر
 دلی شوریدہ خواندش کہ در بازار معشوقے
 مسلمانے کسے داند کہ در یک رنگی وحدت
 نیابت زان معلم جوئے اندر حکمت آموئے
 صفای جوید از قصر دل معورہ کجنت
 خواست اہل را معنی چشیدن نعمت خوانے
 دماغ آن کے از بوی محبت عطیہ ریزاندر
 اذان نفست بطور اہل ایمان خند بادار

ملے دل من باغبان عشق الخ خیابان روش باغ ای دل من باغبان عشق ست و حیرت محوہ
 گلستان اد و ازل در دوازه آن باغ وابد کنارہ روش او اسے عشق از ابدہ انتہا سنا در دواش
 سے دے شوریدہ خواندش الخ اسے آن دل را شوریدہ خوانند کہ در بازار معشوقے
 صدر لعل پریشان خریدار آن باشند ۱۲ رحیم

دخارا یا دیگر از دوست کو ماتم سیه سازد
چراغ دل نغورزند در بزم سیه دوی
بر آن شاید کشودن چشمه معنی که چون بر سیه
ز آیان گردلت آسیب می باید بدیرش بر
بدش عشق خواندن اگر کلیم در غلیل آمد
بر روح الله نغذ داشت حق آفتاب ما
بر بخارے کے اردو کہ ہرگز سیر از لذت
وصال آفتابے باکے یاد کہ از مرگان
نثار دل کن آن گوہر کہ ملک دے تواند شد
چون از ش تیغ بردارد چہ جائے سدہ و طوبی
ز گنج عشق دامان گہرستان کہ چون دل را
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب کو
فغان از عشق میخیزد کہ ہر دل از چراغ ما
کہ امی آرزو بر سفرہ چہند نعمت کاے
بازین بیزگی دینی قمتی آن طہر نہ یا قوتم
اگر بے قیمت تحصیل ارزش می کفم کا خسر

سہ بر آن ایچ اسے اظہار اسرار عشق بر آنکس باید کرد کہ اگر یک قطرہ شوق بر دافشانی در قمر
عنان اندازد اور ۱۲۵ از ایمان گردلت ایچ از ایمان مراد اسلام ظاہر سے عامر خلق و
او کفر را کو قمر عشق ۱۲۵ درس عشق ایچ کلیم صفت حضرت موسیٰ و خلیل صفت حضرت ابراہیم
ہست و وجہ ان یافت دل و اینجا کنایت از دل باشند و ضمیر شین راجع بسوے کلیم و خلیل
بر سبیل بدیت ۱۲۵ بروح الدراج لقب صفت حضرت عیسیٰ علیہ السلام سنت و فاعل فعل مجذہ اند
قضا و قدر و ضمیر شین راجع بسوے آنحضرت یعنی تا وقتیکہ حضرت عیسیٰ را گریان و بریان نمایند حسن
آفتاب مارا بروے نغذ اند آفتکارا سازند ۱۲۵ ترسیم

لباس کعبہ در مرگ شہیدان بپایانش
کہ فصح آفتاب از د و میرد در شبتانش
قشانی قطرہ ذوقی انگند و قمر عانش
کہ بر بندند حرز کفر بر بازوے ایمانش
بدون گریہ و زاری نیاید ذوق و جلاش
مگر بیند گریانیش مگر یا بند بر یانش
در آن بردن بود صاحب سزا و حد عید ترانش
سہیل نہرہ دامن اسن افشانند ز ہجرانش
نہ آن گوہر کہ دست مرگ بر چہند ز دمانش
کہ گرد و عرش کرسی صرف تابوت شہیدانش
تبارک بر فشانی در شور و مفرخ ایمانش
کہ صغری خند و کبری خروگرید بہرمانش
نکو دارانش ہر سو بدانغے و لے بر جانیش
کہ صد نوبت دمی اندیشہ مانہست ہمانش
کہ لعل آفتاب این آبہ رنگ آورد از کالانش
رسد این قطرہ ماروز یکد خوانی و غلطانش

لب داد و دستے می نهد بر سینه نغمه
 دلم آهنگ افغان وار و لب شکر غم گوید
 سلامت را بدارنتی بر می کشد شایه
 زهر مو عالی ز نار و نا قوسش فروریزد
 کسے کر لذت طاعت بود مضمون من مضمون
 به سبیل میزند چو گان زلفی سیل غلج
 پریشان دیده این کسے میدان مجازی را
 امام شکر یعنی هادی مادر دم مردن
 بصدر صفه رقصان سراے زرق صوفی را
 کسے کر غم منطق دم زندگی عشق می شاید
 بنام مرشد گریان و بریان را که می خندد
 مرید مرشد ماجیه گل دوز می خواهد
 میدان غبت گوی خورشید از بلنداری
 بهال عافیت تا کسے بهر واز آوردی دل را
 سماع آموز آن مجنون که در بهنگامه هستی
 من آن دریاے آشوبم که از تائید خاصیت

دلم تنگم هانا گرد لب می گردد افغانش
 سبے خواهم که بفرستم با استقبال افغانش
 که فرمان میرود در کشور دلهاسے دیرانش
 اگر کافرم در غنچه آرد بوسے ایمانش
 که بگذارند در حینت دسے با داغ جوانش
 که نماند آهوی چین می تراشد گوی سیدانش
 ز بام هوش سر بر کن که رنگین می دهم شانش
 غمادت بر زبان راندن مبارکباد ایمانش
 ازین آهسته تر میران که برهم میری شانش
 که نیشاری بدون انتساب فصل حیوانش
 بطوق گردن شیطان زبے طوق گریه اش
 خرمیست این رنگین بیار ایسید بالانش
 کسوف جادوان یا بد رسیتهای چو گانش
 بکل کن نازاد ج ز مهر پر آریم پریانش
 برنگ شعله دار و جنبشی با طبع رقصانش
 که تسکین است موج انگیز و آرام است طوفانش

۱۵ پریشان دیده این رخ ای این کوی مجازی را از فرط هوس پریشان دیده و محبت آن نظر
 نه کرده از نام هوش سر برآر و فهمیده بین که در حقیقت مزرعه آخرت رنگین و خوشتر نماید
 ۱۶ حرم ۱۵ امام شهر قاضی وقت مراد باشد و همیشین را حج بسوی آن بطرز طنز میگوید که امام را
 وقت مردن کلمه شهادت بر زبان راندن مبارکباد اسے تمام عمر بکفر بسرقت حالا وقت
 یاس ایان می آرد پس این مبارکباد بطریق استهزا باشد چرا که ایمان یاس قبول نیست ۱۶
 ۱۷ کسے کر غم منطق این از فصل ناطق مراد باشد که تیز و تند انسان است از دیگر
 حیوانات و اینجا مراد از فصل عشق باشد و الله اعلم بالصواب ۱۷

غنای از عرصه صورت بگردان گاندیرین آوی
 بیاعستان یعنی رو که تاشیر هوا آرد
 بزرگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد
 دل از حسن عمل بتان و بشکن در کف حصیان
 بگو شرمی علی طلب کردی چو کس نوحه
 بنوش آن که می گز آئینه گردد کفر و ایمان را
 بنوش آن که گر بر صورت شیرین برانشان
 بی آن می اگر خلعت در شیرین بدست آورد
 سفال از بهر می جستم دران دیر مخان ناگه
 اگر از حرمت اندیشی بیاسا حکم بنایم
 شهنشاه سریر تاق تو سین احمد رسل
 شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت
 شهنشاهی که هست از غایت درویشی و محبت
 شهنشاهی که چون آماده شد جازه جاهش
 بجهت گربرات نعمت جاوید بنویسد
 در آن حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دانتش

۱۵ غنای از عرصه آغ از راغ اینجا هوای نفس و از کبک عقل اراده کرده یعنی پیرو نفس است
 ۱۶ قد ۱۵ بیاعستان از بند و فتن و سکون نام مرغیست رنگین و سر او بل یعنی شلوار و زیر جامه
 یعنی طاق را اے مرد درشت پارتا شیر هوا اے آن خوشترنگ لباس پوشانده یعنی نیک مرد
 کند از اندام قد ۱۶ بزرگان رخنه در کشتی آغ یعنی اگر طوفان که سبب هلاک است از جوش
 نسوزند و نشیند تو از شکستن کشته بنوک درندگان اعانت او کن دران دریای بے
 ساحل کنایت از دریای محبت باشد ۱۷ ش ۱۵ بجهت اگر آن ای اگر در بهشت نخواه جاوید بنویسد
 رضوان سیاه ازم و یک دیده خود بنوک قلم آنحضرت صلعم آوده کند برای نوشتن ۱۸ قد

بنایم عورت و شان که در ایوان سلطانی
 گلستانے ہمای فیض اودر زیر پردازد
 بہشتی نہوت گل گشت اودارد کہ ہر سعادت
 بخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمے
 کسے کہ خوان نافرمانش نعمت خورد و نفع
 گل رحمت بود و خود رو گیاہ گلشن طبعش
 عتاب او بود و خشیکہ ہر گاہش بر انگیزد
 عطاے ابد و ابریکہ در سحر اے ناکامی
 نہ ہی عورت کہ بے نعت تولوح معصیت گردد
 نہ ہی رحمت کہ نہوے بخت آئینہ روی
 کسے کہ راہ اولادت بمنزگان خارجیند
 شہا بر عرفی پیر مردہ جی کن کہ می شاید
 دہانش چشمہ زہرست از لذت در یکشتا
 ز بس کن ہر سر مویش تراود چشمہ خوبی
 دل اود ہواے عالم قدس ست میدانم
 دلم بر ہرزہ گردیساے این گمراہی سوزد

اے گلستانے ہمای فیض آخ یا کہ جگہ زاغ بیوستہ مصدریت اے ہمای فیض آن مرد و حبیب
 گلستان در زیر پر ہای خود دارد کہ بدہر روح حضرت سلیمان براغ بودن آن گلستان نخر می کند ہوش
 سہ بہشتی نہوت انخ اے تازگی میر گاہ او آن بہشت میدارد کہ ہر وقت ریحان اواز دخت
 طوبی تاج برای بازی کردن میگردد و شیرین راجع بسوے بہشت سہ کسے کہ از انج خلل بالکسر
 چونکہ بدان دندان پاک کنند ۱۲ سہ گل رحمت اے گل رحمت گیاہ خود و گلشن طبع ست
 معذات کمالات ناحق سشناس نعمت اوست ۱۳ ش ۱۴ عتاب او انج آب خضر کنایت
 از آب حیات ست ۱۵ ش

بردن میرنیم از دل تا شود فایز نقصانش
 که افلاطون و عرفی و شیرازست یونانش
 بامداد صبا اینک نرسد تادم بشردانش
 گوار قافیه هرگز نیفتاده بسلاش
 برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
 حدیث ماه خنشب عرضه دارد ماه تابانش
 بگو از حالت یوسف شامی که برخواست
 که نشگاه بمیدان قیامت تیغ نیاش
 که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
 زبان لفظ و معنی می کند شمشیر بارانش
 بجهنم تنگ نعمان و احسان لیثا نش
 دهد گر خرم مس آسمان بشمارم از زانش
 نه هکند که از لب میگردد آب حیوانش
 که بے تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
 که عمان ابجواهر نام کردند اهل عرفانش

متاع تر با تم گردل مانند زیان دارد
 حکیم در سخن اینک حدیثیم فاش می گوید
 دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد
 ندارد سواد زین بخشی که نظم لامکان سیرم
 بشرقی میرود ترسم که بر روح انوری ناگه
 میان انوری و عرفی از جوید کس نسبت
 و گزشتید است این قصه را بعد از شکر خند
 فکندم جوشن آدازه بردوش نام خود
 بباغ نظم خود میازم آخر چون تبارد کس
 بجل باد از من آنکس که حسد عیش کند کین
 بعد جاناش خریدارم که روا باشد که بفرد شتم
 بیک از ان گزانش بشمارم که تو بتانے
 تو دانی قیمت آتش که هم خضر و هم چشمه
 تعالی الله چه نخل است این باب دیده پرده
 شمار از حد و غش قاصر آمد این اشارت بس

۱۵ بشرقی میرود ترسم از خمیر میرود راجع بسوی حدیثیم: انوری نام شاعری از مومنین منته که از
 مضافات خراسان است ۱۲ میان انوری و عرفی از خنشب نام شهرکیه در ان حکیم متع
 ماهی از علم نیرنج ساخته و شاع آن از هر طرف سه فرسنگ میافت یعنی انوری را نسبت با عرفی
 بین است که نسبت با ماه تابان و ضمیر شین راجع بسوی کس و مفعول دار که امر است
 از داشتن ۱۲ ۱۳ دگر نشیده است از خمیر فاعل راجع بسوی کس و این قصه اشارت بسوی
 قصه ماه خنشب است ۱۲ ۱۳ فکندم جوشن از جوشن مفتحه زره ۱۲ حسیم ۱۵ بجل باد از الخ بجا
 که بکترین غمزگانه ۱۲ ۱۳ بعد جاناش از خمیر شین راجع بسوی عیب کردن حاسد و لیم
 بچنه بخیل و نا کس ۱۲

تقصید در عظمت اخوان و خسرو خود

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم
 شتاب ای غم دنیا که بگرم نرسی
 ایها الناس بگو سبب بار کبایم
 الوداع از من در پیش کش بهوشی دوست
 تا حذر و شست محبت که قیامت گاه است
 در دوش و دلا بر اندر غم در پیش
 بوس گریه ششم نشتر غم داو بستان
 آرزو شستم و خون خوردم و عشرت کردم
 گر حکومت همه عدالت کش گیرم
 همه را ماتی حسرت دنیا دیدم
 کس عنان گیرند و زنش از بیت حرم
 خضر اگر نیست قدم یزید نیکو کش کن
 پای کو بیان محرم فرستم و عیلم کردند
 من کجا انگش رو و قبولم ز کجا
 آفتاب آمد و در زیر سربالین شد
 صفی نفتم از آن نسخه خلعت که دوش
 هر کجا مفرود آمده تو می بشنودم
 نهم آن سیزدهان گشته که با تن کفن
 سفته ام که بر سر از من بخرا تا مفرودش

هان شتاب ارطلی هست زمین هان رفتم
 بکن از در دو عالم که شتابان رفتم
 که صتم خانه من در حرم جان رفتم
 کاینک از خویش بهی می برسان رفتم
 پیش روی غم دل مرد و جنبان رفتم
 تا براحت که تسلیم بدنیان رفتم
 رگ ابرو بکشودم که بطوفان رفتم
 نه در جز دم نه بر احسان رفتم
 باد پیو دم و دهنش سلیمان رفتم
 چون بماتم که گسب سلطان رفتم
 تا در تنگه در سایه ایمان رفتم
 فرستم آخر محرم از ره خذلان رفتم
 بدر ویرخان ناصیه کو بان رفتم
 نیک رفتم که کافر نه سلطان رفتم
 چون بخواب عدم از حسرت جلان رفتم
 شب خون سپاه غم الوان رفتم
 جستم از در دران و شه در قصان رفتم
 بدر خانه جلاد و غمخوان رفتم
 که بر یوزده آن بر در صد کلان رفتم

له رفتم ای غم ز درای غم یار و دیرینه و غمخوار من از در دانه زندگی شتابان رفتم خبر دارش

طلب من هست که من رفتم و تکرار هان بر اے تاکید هست ۱۲ قد

مطلع دوم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رستم
 پیش ز دیوار دم سرگردین کوچه تنگ
 رستم از کوچه بلب نشسته بگلگون رشک
 دل دین دزد و دوش زبان بازدم
 آدم نغمه گشا از لب اسید ز یاس
 آدم صبح دم و شام بر تنم بشنو
 آدم صبح جو بلبل بچمن در نوروز
 دوستان ز هر گزب کز رستم ناکام
 رستم و رستم از داغ دل دشمن دوست
 منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ
 منم آن یوسف بدر دوزخ کافیه بھر
 منم آن غنچه پذیر مرده که از باد خوان
 نور دیشانی صبح طربم لیک چه سود
 رستم آهسته دله صاحب دل میداند
 مردم از گریه و کارم ز تبسم نکشید
 از پریشانی دل سوختم و بھر علاج
 بازوی رستم آن روز جو قیمت لبست
 منم آن بیگل روحانی اندیشه خدا

همه شوق آمده بودم همه حیران رستم
 آدم مست و سر اسیمه و حیران رستم
 نیک رستم که افتان نه خیزان رستم
 تا بگویم ز در دوست بسا مان رستم
 در رگ در نشیه دل دوخته ندان رستم
 که چه سان آدم اینجا بچه عنوان رستم
 شام چون ماتی از خاک نشیدان رستم
 دشمنان نوش بخندید که گریان رستم
 که جگر سوز ترا از اشک تیان رستم
 تا ز نوک منزه غلطیده بدامان رستم
 تا برون آدم از چاه بزدان رستم
 خنده بر لب گره و سر به گریان رستم
 که ز غم شیر تر از شام غسیان رستم
 که دل آشتوب ترا زلفت عودسان رستم
 منم آن لوح که هم بر سر طوفان رستم
 هم بد یوز و دلماس پریشان رستم
 که تابیدن سسرنجیم جان رستم
 که در آب زدم بر اثر نان رستم

له پس دیوار دم از رخ پینه پس از انکه بچیدین مجاهده قرب دوست دست داد سر دیوار دم که درین
 عالم بشوق سے محبت آمده بودم و چون رستم سرگشته و حیران رستم که نزد دیکان را
 پیش بود حیرانی ۱۲ جیسیم

منم آن میوه ارزنده بیتان کمال
منم آن شیرخن صید که آه بگیرم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم ایک
بودم از قدر تر رخ زبر پر ویز دله
بوده ام من حلبی شیشه لعل صبا
چون صبا خست کشت چنم بود دله
رفتم اندر بے مقصود دله همچو پلنگ
ذوق عریانی تجربه نداستم حیف
آخر این با که توان گفت که کشت قدس
شعر و زریتم داز معرفت آنسو ماندم
شب یلدا ای حیاتم بجز گریه حیف
زان شکستم که بنیان آن خورشید مدام
ماتم اهل دل آن بود که با حسن بیان
عید آن طائفه آن بود که با شیون بیان
راه مجنونی و فسر با دم آند و پیش
ناخن تیشه نرازم برگ و در زینه دستنگ

که بدست و دهن ذائقه ازلان رفتم
که چو موشان بشکارت انبان رفتم
ره پیغمبری جنس فسر اوان رفتم
گوی گشتم بره سیله چو گان رفتم
پای کوبان به کجا بر سر سندان رفتم
چو تماشای خلایق بنجیا بان رفتم
بسر کوه بقصد مدتا بان رفتم
کز پله سندش دست برق خندان رفتم
دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
جان منی شدم و صورت بجان رفتم
که در افسانه بهیوده بهایان رفتم
در نشیب شکست زلف بر نیان رفتم
باد و جنگ بگلشت گلستان رفتم
تسلیت گوشت خاک شهیدان رفتم
رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
کوه نفهم در ته پاسوده سچو لان رفتم

۱۰ منم آن شیرخن آن شیرخن صید و آه بگیرم که حالا مثال موشان برای شکار
زیر آسمان رفتم امینه بهیت من مقدر شد ۱۲ حسیم به انکه شایع کانت اول را بچنه داد و عا طفه گرفته
لیکن منم در اقم بجایه نون نفی گرفتن او له دنیا یرو کانت یعنی نون نفی اکثر آند هست و الله اعلم ۱۳
۱۴ گوهر قیمتی گنج ازل ای هر چند که گوهر قیمتی و با قدر در خزانه ازل بودم لیکن برابر پیغمبری جنس
فراوان که کم قدر باشد راه رفتم یعنی تعلقات دنیا را اختیار نمودم بقدر و سیرت شدم ۱۵ و الله اعلم
۱۶ چون صبا خست ای مانت و صبا مرا اجازت سیرت می چمن بودن اند تماشای عالم خلایق
برای سیر و دش چمن رفتم یعنی تعهد سلسله تعلقی شدم ۱۷

آشیا زغن و زغن بچیدم بر سر	هر قدم ساخته در غار مغیلان رفتم
اینم رفتم و رفتم که ششم غنی	بتقاضان ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ دی گفت که در حرکه جنگش تافت	که نه از تارک ادنامم گیران رفتم
آهینن خیز تیغش با جل گفت که سن	موج در موج شکستم چو بمان رفتم
رج دی گوید اگر جنگ دگر صلح کن	بکشاده گره جبهه خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت دنیا زد و گفت	آفتابی بکفت اینک نشستان رفتم
هر که اندیشه خلق دیم از جانی ر بود	چون صبا بر ورق سنبل در میان رفتم
این جوهر ز نثار کر مش بر چیدم	کس نگوید که بدر یوزه عمان رفتم
دارم این قافله را سر نه ز خاک تو	نبری ظن که بتاراج صفایان رفتم
بسکه عیسی نفعان بوسه برام دادند	هر قدم بر سر صد شپه حیوان رفتم
بال اندیشه ز پر داز شکستم صید یار	نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
اسلام ای ملک انظم برن داد ز خاک	جو آرام که ناظم ششردان رفتم
داد و ادوش بدوش قدر اندر ره	با نثایت و نفرین حدودان رفتم
راه بجد شتای تو سپردم این راه	نیست راهی که توان بر پایان رفتم
ره نفرین حدودان تو رفتم لیکن	آن نیز در که بگویم تجر عنوان رفتم

۱۵ آشیا زغن و زغن ازین شعر بیان وصف بخون ست که روایت میکنند که بخون آنقدر با
دخوش و طهور انس گرفته بود که بعضی طائران بر سر او آستیان چیده بودند و داد آنقدر میوش بود که
از ان هم خبر نداشت تا دفع آن نماید ۱۶ ۱۵ طالعش صبح رخ یعنی طالع مدوح که مراد از الکبریا شاه
یعنی علی حیدرست در دوازده دنیا گرفت و گفت که بنشینان عالم آفتاب در کف گرفته رفته ام ۱۷ شفیع
۱۸ هر که اندیشه رخ هرگاه فکر خوی خوشش بے اختیار ساخت مانند باد صبا بر برگ سنبل و ریحان
یا گذارسته رفتم ۱۹ شفیع بدانکه چند اشعار است بر مدوح که در بعض نسخ یافته شده ظاهر باین قصیده
ربطی ندارد شاید که اسحاقیه باشند و اسد علم بالاصواب و الیه المرجع و کتاب ۲۰ ۱۵ بالی اندیشه رخ ای
بازوی اندیشه روح بچای را از پر داز صد بار شکستم تا بعرش خدائی رسیدم ۲۱ ش

قصیده در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دیکه لشکر غم صفت کشد بخواری
دلم بنابر دهد منصب علمداری
خراب زرگسستانه تو دم که نهست
هزار شیده متی بطبع بشیاری
مریض عشق ترا همتا از ان پیش است
که بعد مرگ نیاساید از طغر خواری
دست توجہ آن حسن چادوان باید
که فیض نامیده اش با جگر کنواری
هزار چشمه بخون سرزند هر ذره
چو بعد مرگ بنجا کم قدم بنفشاری
چنان بشهر دلم جنس در دار است
که بواهنوس کندش رغبت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم
که دست حسن به بند کسا دبازاری
دران دیار به سودار و دلم که دهند
جوی ملال بعرابد به بیاری
ز بس ملال جدائی تنم صحبت جان
چونم عشق زمرهم تمام میزاری
بدر عشق که هرگز بذوق گویم
نکردم شوق کبک کسباری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز
که مرگ بر اثری خود در دنیا ری

لله دیکه لشکر غم صفت انج اے و قتی که لشکر آرائی بر اے خو انج اے دل من کند دلم در مقابل آن
نالدارا علمدار خود سازد ۱۲ اے ز خوش متاعی انج یعنی بازار عشق بدانگونه خوش متاع دگر است
که بواهنوس هم رغبت خریدار اے متاع آن دار چنانکه از میت بالا معلوم می شود پس
ازین خوش متاعی بازار عشق می ترسم که کسا دبازاری اے دست حسن به بند و بیکار کند چه حسین
بر اے عشق داسط است هرگاه که عشق بواسطه احتیاج بواسطه چرا خواهد افتاد ۱۳ ش ۱۲ دران
دیوار انج یعنی کاروان دل من در شهر بی بازار کافی میرود که دران کج ملال عشق را در عرض
عمر امید مند و این راهم بسیار دانند یا باد جو دکنتر و بیار اے ملال ۱۳ ش ۱۲ هوای شهر
محبت انج اے هوای شهر محبت چنان مرض خیز است که موت بر نقش پای خود برگردد بسبب بیار
شدن خود ۱۲

مسم خراب عمارت بکثرتیکه در د
 چنان عشق تو در سکر در دنیا لم
 ز جیب غم که برادر دسمم که طالعین
 شیخ سر بخاودت علی که ابر کش
 خالاش چو در آید بنمره اسلام
 بخوم سبیه اگر صیت عادل تو شنوند
 بدیده که بنوک سنان او نگرو
 زهی جواد که تا فیض نام جان بخشش
 اگر بون سبک روحیت عارض نقل ق
 سسند که حسرت دیدار بزل عاشق
 جو برق عزم تو بر چرخ بر تو اندازد
 بود بدست خرابی عیان معماری
 که تنگ حوصلگان بقرار در زاری
 بخصم شاه و هدایه بگو فزاری
 بدوق دیدۀ عاشق کن که کهری
 کند بدست ملک تار سبز زاری
 نهند برگ تسادی بحیب سیاری
 کند بگاه عادت نگاه مساری
 نشانند که هر صحت بفرق بیاری
 ز طبع سلسله حوادث برداری
 بگاه ترزع شود مایه بسکساری
 بدست مهر بسوز و غمان سیاری

له خافض الیخ فخالص آب حیات اگر در گروه اسلام در آید بین صحبت محمود بمرتب رسد
 یعنی متقی و خدای پرست گردد که فرشتگان نسبت تبار سجد او سجد خود را زانسانند یا این بیت در جو
 دشمن است که خالف آفتاب چنان سخت کافر است که اسلام آوردن او بنزد زمار گردن تار سجد
 ملک باشد یعنی چنانکه زمار گردن تار سجد ملک محال باشد همچنان اسلام او محال است خالف او
 از امره اسلام بیرونست ۱۳ ش ۱۴ بنجوم سمجناخ یعنی اگر سبیه بسیاره او او عدل تو لبشوند با وجود
 اختلاف سر خود تحمیر گردند ۱۲ ش ۱۵ بدیده که بنوک سنان آنخ ای در دیده که بنوک سنان
 او نگاه کند آنقدر سخت گردد که بوقت باز آمدن در دیدن منج بخلد و از دیده او چشم خالف باشد ۱۶ ش
 ۱۷ سسند که حسرت دیدار آنخ اگر بعد از سبیه تکلفی و تکلفی از خوارش تخیله که در ظاهر رفیع آن مختدر است
 از سلسله گوئی بر دلش می سزد که حسرت دیدار مشوق که بزل عاشق سخت ترین گزیناست
 بوقت جان کردن سبب خفت سکر است موت گردد و خنجر جان کنان بترسان شود ۱۸ ش

جهان بجاه و جلالت بختی پُرسند
 شعلای دیده آنکس کردی خشم تو دید
 مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود
 نبیست عدل تو در طبع آسمان مهیل
 بستان رنگ زلیخا و زلف مشکینش
 به عدل تو کویم رفع اینست
 ز روی فتنه خوابیده تا گس راند
 تبارک الله آن برق سیرک زنبالی
 سبک روی که زمین را بپایه نو از د
 برنج خصمت اگر با الهوس و آمیزد
 بمدح کرد سیرت زو به عشق برد است

سلاح شعلای دیده آنکس که اینجاست روشنی دیده آنکس که روی سیاه خشم تو دید آنقدر تیره گردد که اگر سوزی
 آفتاب بیند آئینه آفتاب زنگار آلوده شود ۱۲ ش ۵۵ نیب عدل تو اینجاست نیب بالکس دیای
 مجهول هیبت و قدر و عظمت و بیم و فتنه غارت کننده ۱۲ که خیل بضم سیم و کسر حای حلی حلیه گرد و مکاراش
 ۵۵ بستان رنگ زلیخا آه طارسی یعنی کیسه بری کنایت از دغا بازی ۱۳ ۵۵ به عدل
 این امنیت با فتنه و تشدید یاسی سختانی یعنی اینی ۱۲ م ۱۳ اے در زمان عدل تو بسبب نبودن
 پناه ظالمانرا مستحقان غمزه خود را که شکسته دل عاشقانست نگاه دارند ۱۳ ۵۵ ز روی
 فتنه این یعنی در زمان عدل مدوح بیدارسی بسبب خواب فتنه باشد و هرگز آنرا بیدار شدن ندید
 تا با خود نگردد که چرا فتنه را بیدار ساخت ۱۲ ۵۵ تبارک الله این بیت بابت آئینه در تو صیفت
 اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم است یعنی برأت و هدیه حق تعالی ازان اسب برق سیر
 که از پس خود به علت سرعت سیر مانند نور سایه خود را نبیند و پیچیده بر زمین افتادن ندید چرا که آنقدر
 سبک و سست که زمین را مانند نور سایه او را آتش دهر و اسد علم ۱۲ قد

منم که طالع غیر فرزند بگاه عروج
 فلک بسوم اگر داده بر در کام
 ولم چون شکایت زغم تهن نشود
 زبسته شکسته طالع که مرگ ظلم گراست
 بزیر تیغ هلاکم ز بار در درواست
 بر روزگار فریتم سپهر شعبده باز
 هزار جرمه زهر از لبم فرو ریزد
 فیث عرفی ازین شکوه ملال انگیز
 بیان در دل است این دعای مه خور
 همیشه تافنس گرم نیکبختان است
 خسرو جاه تو باد از رحمت یزدان
 چنان بعید کرنا تو سیان ز تناری

۱۵ منم که طالع انج ای پستی طالع من آنقدر است که بگاه عروج و غیره زنی تحت شری را که پست
 ترین مقامات است سامان بگوئید و بدین باید دانست که وقت پستی و محرومی چه باید
 پستی در طالع من خواهد بود ۱۲

۱۶ فلک بسوم انج ای اگر آسمان مرا بسو بر دروازه مقصود رساند کلید فتح با و بیان پنج زدن بران
 و برائے سخت بستن آن نید و دهر بنگشاید ۱۲ قد

۱۷ ز به انج ای مرگ من ازین رنجیده شد که همد گاری من نمی آید ۱۳ قد

۱۸ بزیر تیغ هلاکم انج سرباری باریکه آنرا بسبب خفت بفرزد از دیار بار کلان دیگر نیست ۱۳

۱۹ بر روزگار فریتم انج ای روزگار مرا چندان فریب داده که از جنس چالاکا کم مایه شده ۱۲

۲۰ همیشه تافنس ای انج ای اجابت با من نفس گرم نیکبختان در یک لباس شریک اندیشه

مستجاب الدعوات است

۲۱ خسرو جاه انج تافنس فرمهره باشد که کافران در وقت پریشانی خود بنوازند اندک آنرا

نا قوسیان گویند ۱۲

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بپای
کای اوج عرش سلطه خفیه تراست
منقار بند کرده رستمی هزار جا
تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آورده گوشواره مصع بر نشو عرش
کز روی علوشان بستاند بالها
نی سبزه اش لباس سیه کرده او
نی کرده نور محرز را ندودی لباس
از بسکه نونه بارد از دور حوالیش
خویشند روشنی کند از سایه لباس
گر نشنود نسیم هوای حمیم او
پرخیز تو بهار چرم آورده عطاس
گفت ای شاه مرا که یوانیم منقار
کز قشقه چشم نشان ادونی قیاس
گفتم که عرش نیست نجاست کجای
گشتا نغوز بالند ازین طبع دون اس
شرمی یکن چه عرش چه کشتی بار
گفتم بصره حرف نان ای پایانشان
این قصر جاوه واسطه آخر نیش است
یعنی علی جهان معانی امام اس
آنجاکه لطیف او عمل کیمیا کند
زردار دالتاس طلائیست او نخاس

سله این بارگاه کیست انچه اس این بارگاه که حاجی عالی مرتبت است که در حق و سه چون همه
خلاتی میگویند که ای بارگاه رفعت چاه که اوج عرش برین سلطه خفیه ترا که عبادت از صحن مبر
است حماس است ۱۲ رحیم شفیع سله منقار بند کرده انچه تا معین است که چون مرغ از تعجب و اکبت
گرد و منقار را بند کند و میکشاید لهذا ای گوید که این بارگاه که است که مرغ قیاس که بیک پرزدن
دانه از خوشه پرورین می چلید در بالا رفتن آن بارگاه در نخستین دریچه آن از ماندگی هزار جان منقار بند کرد
۱۴ رحیم شفیع سله نه سایه اش انچه سله آن بارگاه در هیچ چیز رفعت مگر که نیست تا از سایه آن
سینه پوش گرد و همچنین از آفتاب هم گزشتند نور آفتاب هر سه می تابد که لباس آن بارگاه اذان نور زرد
اند و نور ۱۲ رحیم سله شمره کنی انچه این مقوله فلک است بصره حرف ندون باد بختی گفتن باشد ۱۲ رحیم سله آنجا که
انچه یعنی جاسک لطیف او کیمیا اگر سپرد از دوس را بر برتره ز سانه که زرد و زنج است طلائیست از دلهای ۱۲ رحیم

معجونی از بلاست به خصم خور است
 ای از تنیم جعد و سان خلق او
 نه اطللس فلک نشو عطف و منش
 دشمن جو یافت خرم ترا گفت بازل
 بهیقل خصم تو چون عکس آینه
 لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
 ز نصیب هموشان بپندیرند صید دل
 حفظ تو که دای امان در دهر به بحر
 گر آید جهان جلال ترا بود
 جاه ترا بهر سندی بود که هست
 شما با هم که چون فرس طبع زمین گم
 فرمانبری ندانسته چون معانی ظلم

کیفیت که کرده قضا نام آن نهاس
 پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
 هر قدر کبر پایی تو دوزخ اگر لباس
 چون بخت من بخواب فلک نشو بیاس
 مری شود زطل بدن صورت حواس
 گر مه ضیا کند ز خصم ترا اقتباس
 عفو تو عام سازد اگر منع اجتناس
 شاید که سطح آب شود شعله را حماس
 از هر ماه جام ز بهیقم سپهر طاس
 از آفتاب شفته در گردنش قطاس
 گیرد بدوش غاشبه بحر نو فراس
 این حرف با طمیر تو ان گفت بهیر اس

معجونی از بلاست به عطفه و نخاس بالغم یعنی مقارنه خواب یا خواب شدن یعنی معیشت
 مرکب از حماقت و شعوشن که قضا نام آن غنود - گفته نموده ۱۲ رحیم شفیع علیه نه اطللس فلک الخ عطف الکر
 جانب و طرف چیزه و این جا کماست از مغز دامن بسته یعنی اگر خواهند که بر قدر عظمت و شرف محدود
 از نه اطللس فلک لباس قطع کنند بکنار دامن از کفایت کنند ۱۲ سحر رحیم علیه دشمن جو یافت الخ خرم بفتح
 درستی و هشاری و زحل بضم زاء فتح هاسه بطله کیوان که دید بان فلک است ۱۲ رحیم علیه بهیقل الخ
 یعنی بار دشمنگر خصم منیر بلکه آئینه صورت هاسه یعنی است حواس خسته که امر معنویت بر مثال عکس
 آئینه ارمایه بدن شخص نمایان شود تا بان شخص چه رسد ۱۲ شش لیل و نهار الخ یعنی اگر ماه از
 خصم منیر ترا اقتباس تو نماید نسبت لیل و نهار بر خلاف عادت خود ظهور باید یعنی ماه که دید بان شب
 است تحت نشین بدوزگر و آفتاب که سلطان بدوزخ است با سحران شب شود ۱۲ شش لیل یقین
 هموشان الخ اجتناس بالکسر یعنی قید و اسیر کردن ۱۲

طرز کلام غیر کماوین روش کجا
 در شعر من چه کار کند ناخن حسود
 نفهم حدود شعر مراد میان بود
 عرفی بس است پیوده بهر دعا باز
 بسزای او جام حیات موانعت
 بخوشه باد گشت مراد مخالفت
 تناس را کسی نشمارد ز نفع ناس
 بس ناگشت خوشه یوین چو در آس
 بعد کیم واقعت میان آید یاس
 نزد جلیل عود جل دست التماس
 تا هست گرم دوره این داز گونگیا
 چند آنکه دانه آرز شود در دمان پس

در وصف کشتیمیر

هر سوخته جانیکه کشتیمیر در آید
 بنگر که ز فیضش چه شود گوهر گیتا
 و آنکه بچین فصل که در ساحت گنزا
 از لیل خاموش ل باغ گرفت
 اگر مرغ کباب است که ابال ویر آید
 جانیکه حرف کرد و آخا گهر آید
 از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
 ادرا چه کند عمل گل در تر آید

سله هر سوخته جانیکه کشتیمیر در آید
 جان بخش است که اگر مرغ کباب کرده را گذر سه در آید یار آفتد کشته آذر طراوت آن نده کرد
 و بال و پر بهم رساند بعضی کان مصراع ثانی را کاف مفاعلات فوشته اند و بعضی بهم چنانچه
 مرزا قنیل در تجسمه الاما لے در بیان اقسام حرف کاف مفاعلات بهم نیز فوشته اند ۱۲ قصد
 سله بنگر که فیضش از حرف براسه مجرای مسالیت ۱۲ قصد سله و نگه بچین فصل از یعنی بطرا که
 ادعایش گفته بچین فصل که در ساحت گلستان آخا از لطافت هوا وقت چاشت نسیم
 سحر می آید ۱۲ رحیم

گل بهم چه کند با صبا خواست کسوفی
آید سوسه کشمیر و گلش بر اثر آید
کو بهتیه از شاه گل بجله تنی باش
تا بلبل شیراز درین باغ در آید
نشگفت گل با بشل بزرگ شانی
گر یاغی تنم خون گم تا کس آید
و قست که گل بر فکند برده ز فرما
ز انسان که ز فافوس جدا غی بدر آید
متاب گل از هم لشکانه قصب شلخ
و زلفه او سیب قمر لعل تر آید
فر و رس بد و دانه کشمیر رسیده است
گر مدعی که زگرنده است در آید
زیبایی کشمیر گرش باعث عشوه است
من منی خرم از زال فلک عشوه گزاید
این سبزه داین چشمه این لاله این گل
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش
آن لاله که هر گام تراشیدن خارا
کو ز لبش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که در بند که آید جگر آید
تاز رنگ گلی نشکند از آبش خورشید
حر با لکند میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب طوبت خطرش نیست
گر ساعه چینی نه هوا بر جسمه آید
حاجت بد و خرم از فتنش قطع نیست
گر نشکند لی مائل قطع شجره آید
زان کز مرد و نشود نماز خم نخستین
مصمت شده تانده فم دگر بر اثر آید
کشمیر بر شقیست فرینیده چو شنبلی
آید چو در صومعه بروی سقر آید
ظایر س شالی که نقشانده پرو بال
هر لحظه بزرگ گرانده نقشه آید

سکه گل بهم چه کند آه یعنی اراده او صبا که مرئی گل است بدان متعلق باشد که اول عرفی آید
و در پس آن گل بشفاف ۱۲ جم سکه نشگفت الخای هر چند که گل هنوز و بشفافگی نیارده
اما بر تبه آاده شگفتن است که اگر بشل پاس بزرگ شاف و سیم نیم خون گل مرا تا کمر عرق کند
رحیم سکه دقت است الخ بر فافوس جدا غی بدر آید و زلفه او سیب قمر لعل تر آید

زمینده عود سیکه میفزوده جانش
 هر لحظه که شادان ترش بنیم گویم
 یاد از روش خود گتم دریم خدوند
 چون بوی گل آید هم از غنمش یاد
 هر که که غم سفر از شوق تو عرفی
 زاری کند از شمشیر آزار که شایب
 لیکن از همه خلد است که بیخون جانی
 کشمیر بزداله داد که کشمیر
 کارش همه اینا شدن چینه گیر است
 ترسد که درین خاک چه اند شوق تو کین
 از بسکه ملامت افتاده بود ایش
 حکم تو اش آورد بکشمیر دگر
 می آید و بیسود از این شکاک کشمیر
 هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
 بکشتای بغل بود که در آغوش در آید
 هر که که صبا از چشش جلوه گر آید
 مانگست کل مایه صدد در سر آید
 آید بود دل و دیو با چشم تر آید
 کین فصل و سه فصل کرم بر اثر آید
 چینه ان نمکد کشت که وقت تر آید
 اما پنهان کشت بدل از دیده در آید
 هر گاه که بیای تو اش در نظر آید
 خون جگرش کل شود انگه بدر آید
 بیم است که آه عرش بی اثر آید
 کی از سر آن خاک بنجاک و گر آید
 چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خود رانی

بسی جوهر زاننده را ز دین بکشتای
 بهشت از مقام دراز پستان نیست
 کلید موم و سر قفل بهنید بکشتای
 در مشا به بر روی میوه چین بکشتای
 مثال بطن مناجیره یقین بکشتای
 حال علم لدنی گرت در خامه چکد

یاد از روش خود از بزم خداداد بزم بادشاه و از صبا نفس خود را از مجرای کشمیر بزم
 ذکر را کرده معنی بیت ظاهر است ۱۲ قسمه سکه چون بوی الخ تاد و معنی بکشتای
 است ۱۲ قسمه سکه هر که الخ فاعل آید کشمیر است ۱۲ سشش سکه که کشمیر الخ ای کشمیر بزم کشمیر
 ای عری شاب کن دوام سال که چنان فصل اردما شایسته کن بکشد بزم کشمیر بر پای بهشت است

چنانکه در کتب دیگر آمده است که در سده ۱۲

بهم نشین کشاده دل نه بیگانه
 هنوز در رحم است آنکه طبع دایه است
 هر آنکه که زنده بر دل نهفتن راز
 جان در هر چه در دست لطف کزین
 بهشت ما حفر خوان ننگ عین است
 خدایک طعنه بهمت نشانه می طلبد
 اگر گمیش مردت عمل کنی ز نهار
 اگر دلت ز خرابی عافیت تلگست
 براه ملک قدم میروی بسوی حدودش
 دریچه که غمی سر بردن تیار و زان
 محل شناس طربش یعنی آن باعث
 بطرف تشنه کوثر جو تشنه لب برسی
 اگر تو مردی ز صحت وجود مبر
 ز جهان و دل بکشای عقده که غرضت
 بدست و دل بکشای قفل معنی از در جهان
 دلی که باید از افتادگی کشاده شود
 دلی که صحبت حقیقت مایه طربش
 ز آب و رنگ چرخین و غنچه لاله

زگر ملازم طبعست هفتین کشای
 بروی سرازلی دیده چنین کشای
 بجای نفس تیر و اسپین کشای
 در معارضه با حکمت آفرین کشای
 با نغمه رز جبین نیاز چنین کشای
 مشک نزه بر دوت خور عین کشای
 گره ز کار دل عافیت گزین کشای
 هزار گونه عمارت پهل چنین کشای
 تبار و دیده بد و ناز هفتین کشای
 بروی صفت کار دل جزین کشای
 که گردنم تشنه بدخ چنین کشای
 فرو میایی گزانی ز رخسارین کشای
 نه آسمان و تشنه بر زمین کشای
 گره ز رشته اسرار ما وطن کشای
 هر آن در یکد بود بسته غیر ازین کشای
 بر فشانند دامن آستین کشای
 بنظم نثر مکن خوش نهاد وین کشای
 بگو که بند قبا پیش یاسمین کشای

به هنوز در رحم آنکه است آنکه طبع دایه است
 است بروی سرازلی دیده چنین کشای
 نیست ۱۲ سله هر آن که آن ای هرگز می که بر دل ترا خفای
 این کشا ۱۱ سله

به تیغ غمزه جانان کشتای سپهر دل
 مصلح دل که بناید کشته و بر در دست
 بنای عمر بر الطاف دوست نه بر با
 بهشت خاک نیز در ولایت دارا
 نه شیخ و راهب اگر استماع میطلبد
 لب صفا کجا بشا در بیان ساده نه
 بیان وحدت و تفسیر آیت و تو حید
 هزار مرده بروی زمین بود شمار
 ز نخل صاحب خرمن نشسته است خرمن
 زهر سخن در باز کجی قراره کنسم
 خموش عرقی ازین نغمهای شود انگیز
 رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد
 ولیک در غم او تنگ شد چنین کشتای
 اگر بهاش سلیمان در دنگین کشتای
 در شوره مزین غمزه سنین کشتای
 دلی کشتای که فتح است ملک عین کشتای
 ز خوب و زشت گوشت کف و دین کشتای
 زبان عقل تشیخ هر دو کین کشتای
 زبان بوقلمون را با آن این کشتای
 اگر تو مرده ندیدی دلی نین کشتای
 که مر جنت کن و دامن خوشه چین کشتای
 بزاده خر و دم جستم هرل بن کشتای
 لب ترا که یلسل باقرن کشتای
 بهرح خویش لب عقل او کین کشتای

سه هزار مرده الخ یعنی اگر مرده دلائل روستی زمین را انشا عتی مردگان انخدول زمین را
 خواهی شناخت ۱۲: انشاء علم حقیقت الحال و الیه المبدأ و المآل ۱۲: ز نخل صاحب
 خرمن الخ لب سبب نخل صاحب خرمن را نصیحت است اینکه بر خوشه چین مر جنت کن و را
 کشتا و آنچه فرایم آورده است باز یکم حاصل اینکه نه از کنیزان نفع دینده ۱۲: رحیم
 سه روز حکمت الخ ای پدر دشتای خود لب عقل اول هم کشتا آید تو رموزات حکمت
 آتی جلوه دهد ۱۲: رحیم شفیق

۱۰	دوست علی بن ابی طالب	۱۱	مقدمه غرور شاعری	۱۲	دیوان حلی
۱۳	آفتاب داغ	۱۴	سیرت شاعری	۱۵	مختار کلمات قافلی
۱۶	اردو شاعری	۱۷	قصائد انیسویں صدی	۱۸	عزایات نظیری
۱۹	مذکورہ دہ	۲۰	قصائد انیسویں صدی	۲۱	ادب الفضل و نژاد
۲۲	طالعہ کی کتاب کا مقدمہ	۲۳	ادب و ادب کا مقدمہ	۲۴	ادب الفضل و نژاد
۲۵	مقدمہ	۲۶	دیوان ہرنی	۲۷	مقدمہ
۲۸	مقدمہ	۲۹	ہمارے وطن ترقی کا مدغم	۳۰	ہمارے وطن ترقی کا مدغم
۳۱	مقدمہ	۳۲	اور دیانت واری پر ہے	۳۳	یادگار غالب
۳۴	مقدمہ	۳۵	مقدمہ	۳۶	مقدمہ
۳۷	مقدمہ	۳۸	مقدمہ	۳۹	مقدمہ
۴۰	مقدمہ	۴۱	مقدمہ	۴۲	مقدمہ
۴۳	مقدمہ	۴۴	مقدمہ	۴۵	مقدمہ
۴۶	مقدمہ	۴۷	مقدمہ	۴۸	مقدمہ
۴۹	مقدمہ	۵۰	مقدمہ	۵۱	مقدمہ
۵۲	مقدمہ	۵۳	مقدمہ	۵۴	مقدمہ
۵۵	مقدمہ	۵۶	مقدمہ	۵۷	مقدمہ
۵۸	مقدمہ	۵۹	مقدمہ	۶۰	مقدمہ
۶۱	مقدمہ	۶۲	مقدمہ	۶۳	مقدمہ
۶۴	مقدمہ	۶۵	مقدمہ	۶۶	مقدمہ
۶۷	مقدمہ	۶۸	مقدمہ	۶۹	مقدمہ
۷۰	مقدمہ	۷۱	مقدمہ	۷۲	مقدمہ
۷۳	مقدمہ	۷۴	مقدمہ	۷۵	مقدمہ
۷۶	مقدمہ	۷۷	مقدمہ	۷۸	مقدمہ
۷۹	مقدمہ	۸۰	مقدمہ	۸۱	مقدمہ
۸۲	مقدمہ	۸۳	مقدمہ	۸۴	مقدمہ
۸۵	مقدمہ	۸۶	مقدمہ	۸۷	مقدمہ
۸۸	مقدمہ	۸۹	مقدمہ	۹۰	مقدمہ
۹۱	مقدمہ	۹۲	مقدمہ	۹۳	مقدمہ
۹۴	مقدمہ	۹۵	مقدمہ	۹۶	مقدمہ
۹۷	مقدمہ	۹۸	مقدمہ	۹۹	مقدمہ
۱۰۰	مقدمہ	۱۰۱	مقدمہ	۱۰۲	مقدمہ

اگر آپ کو فارسی عربی اور اردو کے مشہور مصنفین کی کتب کا غلط فہم
کا شوق ہو تو ہماری فہرست طلب فرمائیے۔

محمد حسن مالک انوار المطابع لکھنؤ

